

<p>بدنما باشد چو باشد رسته باز اسج بر سر ریاست و ایم معج را رقت اسج باز و شاهین را از ان باشد شرف اسج</p>	<p>داری از سوای تجوی ماس خند خویشم از کجی هرگز نماند آنکه باشد کج مزاج عون ناحق ریختن ار و مکافات عیان</p>
<p>بار با سنجید و ام ناصر بمنیران قیاس راست باشد طبع من خند آنکه زلف مایع</p>	
<p>بکوی یار بود ناله بر اثر محتاج شده دست دیده بخونای جگر محتاج مکن لطف خدا با هیچ در محتاج کسی مباد و آهی بکند که محتاج چو از خشک گردید چشم بر محتاج صفا سرشت گردید بر پدر محتاج</p>	<p>چنانکه تیر بدت میشود بر محتاج ولی نماند که آبی بروی کار آرد اگر چه موجب چندین هزار تو خم درین نامه که اهریت از میان نماند بین منت عالی هیچ باز کج ز فیض روح بر وانی بسان در نیم</p>

با بروی نباشد از و گهر محلاج

اگر چه در کف بجز پرورش باید

که تخیل شمع نباشد بر گره محلاج

کسی ز آتش سو و آگدخت و آست

بر و پریدن رنگی بنرم او جهر

نگشته نامه عاشق بهال و محلاج

ایش سزا است هر که کند آرزوی گنج

قارون بزیر خاک شد از جستجوی گنج

په و ده پیش ما چه کنی گفت گوی گنج

ما کشته ایم مار و س راتو ای حریص

ای خیر نظر تو میفکن بر روی گنج

گنج عروس خسرو پر ویز بگرداند

چون پشت روی ما بود پشت روی گنج

باطن همه شباه و بظا هر نقش است

گر عاقلی بر آرزوی گنج

ضحاک شد هلاک ز مار سیاه حرص

و ارسته ایم نیست بدل آرزوی گنج

گنج فراخت است با شایگان نه گنج

پار بکش بدامن حرمان سوی گنج

تخلع امید گنج مراد است ای عزیز

گر در روان نقش کفتایش جوی گنج	گر خاکساری در ولها کند کس
	در سینه تو گنج حکیم است جانفزا تا صبر تو زینهار کن جبهت جوی گنج
ای سلیمان مان هرگز نمون سر پیچ	باشکوه فوج خط از خاکساران سر پیچ
تا توانی زینهار از خاکساران سر پیچ	سیم قلبت میشود از صحبت ایشان طلا
زخم شش تا قیامی خار میدان سر پیچ	در کت پائیش ز انسا نکه تا ز نورید
در بهار خط از ان لقب پریشان سر پیچ	رشته ویرینه الفت تو گسل زینهار
گر چه زندان است ان چاره تمدان سر پیچ	گوشه آرام زمین بهتر نباشد در جهان
همچو گو افتاده از زخم چو گان سر پیچ	سر بدر برون ازین میدان بود حال
فصل گل از عرض حال خندان سر پیچ	انتماس پیدلان منظور کن ای باغبان
باشکوه باو شاهی انصافان سر پیچ	مور عاجز را سلیمان او جابر دست خود

<p>لیک از آب بقای تیغ جانان سرچ</p> <p>گر جگر داری چو شیران از نیسان سرچ</p>	<p>گر تو سخاوی شهادت بگذراز آب حیات</p> <p>گر تو روباہی بکنج خانہا این نشین</p>
<p>نور بگیر و در غبار تیرہات ناصر چون صبح</p> <p>وژہ سان از مہر آشخور شیدا بان سرچ</p>	
<p>گشت فیروز مندر شکر صلح</p> <p>یار از دست لطف تو صلح</p> <p>شاو کا میم مارشگر صلح</p> <p>گشت طالع بفرم از تنبہ صلح</p> <p>پر گرانمایہ است گوہر صلح</p> <p>حسن خلق آمدہ است یوسف صلح</p> <p>شاہد عشرت است بر سر صلح</p>	<p>شاه ما آمدہ است بر سر صلح</p> <p>فتح ابواب عیش بر رخ است</p> <p>تحنی بیخ جنگ رفت امر تو</p> <p>آمد آن منہ ز لطف بر ہم</p> <p>کن تو سخاوی بکفت آور</p> <p>حسن صلح است رنگ روی تو صلح</p> <p>تا توانی بصلح شو ہم دست</p>

پنجم آ آمده است ساعت صبح	هست هر باره را خمار است
<p>دوستان را بیکدگر ناسر نیست چیزی گر برابر صلح</p>	
<p>صیقل بلوح سینه بزین اضغای صبح دار و دم سیح دم جانقرای صبح در بوستان و هر بر آب و هوای صبح جایی مرد تو از در و ولتسرای صبح دلحای مرده را نفس جانقرای صبح از راه صدق هر که شوخ کپای صبح بیدار دیده که بود آشنای صبح سنگین بیدار خواب شود و هوای صبح</p>	<p>خواهی که کامیاب شوی از تهای صبح چون زنده ابد نبود آشنای صبح روشن دلان چو شب بسم گل فیض میسرند روشن دلی نصیب به خورشید ازین دست اکسیر اعظم است درین تیره خاکدان اهل نظر بیدار کشدش چو تو تیا با آفتاب دعوی چو شمشیر رو است مخفلت مرا به موسم پسری یارده شده</p>

انصاف میدهی تو اگر خندهای صبح	بر ریش خاقان گران خواب بود است
زان پیشتر که مهر کشاید لوابی صبح	اهل ولی اگر تو کشاید هات ز خواب
گلگلهای فیض از چمن و گلشای صبح	اهل نظر ز دیده بیدار چیده نه
بر دربار بی مساهله دست و دعای صبح	بی بهره نیست چسبکس از فیض عام
کامل عیار میشود از کیبای صبح	چون آفتاب دیده بیدار هر گسست
چپو و ده نیست خنده عشرت قلمی صبح	عیش مدام لازم روشن دلان بود
بی بهره نیست چسبکس از عطای صبح	گسترده است سفره اش از قاف تا بقاف
از بیدار بیغ بخششی جو و سمای صبح	هر ذره بخوش کند ناز آفتاب

شمال العظم
و وضع نورین اعمال
و غیره

ناصر درین بیمار خموشی نمیسنوز
از بیل و گل ست چمن و درشای صبح

پس نوزادین
از بیل و گل ست چمن
و غیره

قبول شد ز لب می کشان دعای قلم

رسید امر و نمودار شد بهوای قلم

ز حسن نقطه و وبالاست حسن معنی را
 قنای و گنگی است سرانجام سرفرازان
 باعث عدال هوای بجزار مینازد
 بدور ساعت چشم سیاه است کسی
 ز چشم و لعل لب یاری گساران را
 کریم منت سائل نهد بگردن خود
 بیاوه ساقی ماسرینه عجب معجزت
 چه لازم است که منت کسی کشد از شمع
 گدای سیر زندهر خاموشی بر لب
 قسم بجان تو ساقی که من حسرت یارم
 نظر سیاه سازد بچشمه حیوان

و در صفای دگر باوه را صفای قرح
 بی بین که شیشه می میفتد پای قرح
 لبی که گشت درین ابر آشنای قرح
 نمانده است مرا هیچ انتخابی قرح
 می دو آتش سپید از برای قرح
 یدام شیشه می مینهد پای قرح
 که برده هوش مرا چشم سر سه سای قرح
 چرخ بزم چو گردید لاله سای قرح
 تپی ز می پوشود نشنوی نوای قرح
 اگر تو خورده جان میکنی بجای قرح
 چشمید هر که دم آب جانفرای قرح

<p>بیاد و غسل تو کردیم آشنای قرح مباحش ای دل دیوانه مبتلای قرح بریشهای سفیدست خستدای قرح که گشت گردش چشم تور نههای قرح خم شراب بسر میکشتم بجای قرح کسی بیزم ندیدیم سبتلای قرح</p>	<p>تیلی بدل پسترا می بخشم گذر زباده پرستی بچشم ساقی ساز شدی چو پیر ز میخانه رخت پروان کش نه من بسیکده از اختیار بروم را من آن نیسم که کنم اکتفا با غری شود زباده چو خالی بطاق نسیان است</p>	
<p>بجز این که در این دنیا نیست</p>	<p>مر از پیر معان است ناصر این تلقین که هیچ وقت مشو غافل از دغای قرح</p>	<p>بجز این که در این دنیا نیست</p>
<p>بلکه گوش کجا صبح شنیده است صبح بانگ بزن عنذ لب صبح دیده است صبح دست چو از آئین صبح کشیده است صبح</p>	<p>بچو خورش آفتاب صبح ندیده است صبح است بگلشن اسید پرده ز رخ باز کرد یافت ز دغاش ضیا چون دید پضا جهان</p>	

مهر چها شتاب یافت از سبب این که آنست
 چون نقد از نفس در ره سعی و تلاش
 یکدو می پیش نیست عمر تو ایش تا پیدا
 عمر یک سیر و یک نفسی پیش نیست
 بهره در از نعمتش هست وضع و شریف
 باو در روشن دلان هست ز خون جگر
 تا ز نظر رفت آن مهر است تیغ کین
 ویدها و روشن هست زانکه ز شام سیاه
 یوسف خورشید را از چهره تاریک شب
 در دل او همچو ماگرا اثر عشق نیست
 نیست گراز دست عشق در جگرش خار خا

بهره روشن دلان صبح بریده هست صبح
 در طلب او بسی صبح و دیده هست صبح
 یک نفسی در جهان صبح کشیده هست صبح
 گل ز ریاض امید صبح نخیده هست صبح
 سفره بروی زمین صبح کشیده هست صبح
 ساغری ز آفتاب صبح پیشیده هست صبح
 بر سرم از آفتاب صبح کشیده هست صبح
 سر نه و نباله وار صبح کشیده هست صبح
 از رسن آه دل صبح کشیده هست صبح
 آه چرا اینقدر صبح کشیده هست صبح
 پیرهن خود چه صبح دریده هست صبح

<p>بیت و شعر و کلام و کلام و کلام</p>	<p>صبح صهبائی است سیلی ناصر بزم دیدة غفلت کشایح دیده است صبح</p>	<p>فصل بیت بیت بیت</p>
<p>میتوان راز دود عالم خواند از سیمای صبح میزند صهبای معنی موج از سیمای صبح میزند نور تجسلی موج از سیمای صبح خلعت نورست نیابرقد و بالاسی صبح حاجت عینک ندارد و دیده پنیامی صبح گرچه باشد یک و همن خندیدن گلهای صبح بی بها افتاده از بس گوهریتای صبح منظهر انوار باشد چهره زیبای صبح سخت پیر جمی است چیدن چمن گلهای صبح</p>		<p>میزند موج صفا آینه گلهای صبح حالی از حالی نباشد و جد و ستیهای صبح هر که میسود نفس آینه اش روشن شود پاکدانی چه خوش روشن اثر بود آینه است گر و عالم درومی فیض نگاهش میرسد دور ساز و از دل بلبل غم کیسار هر کجا جوهر شناسی هست عاجز گشته است جلوه گاه نور حق آینه روشن بود خون بلبل ریختن ای باغبان انصاف نیست</p>

صیقلی باشد جدا از صبح هر آینه
 از لب او میرود و کاشنجان خون و دم
 دل و عشق روشن او معجز پیغمبری است
 دیده بیدار باشد هرگز او ریافته است
 نور صلی ز راستین کس فرو نشسته است
 میشود از مشرق همیشه نمایان آفتاب
 اینچنین زیانگاری نیست دیگر کاسمان
 میشود پامال ترا از سبزه خوابیده سرو
 ساقیا در ساعرا با دود از مسینا بیز
 دیده او میشود پر نور همچون آفتاب
 حرف شیرینش چو طوطی نعل مجلسها شود

رنگ از دل میزداید نشانه صبا ی صبح
 میزند خون بهاران جوش از گلکهای صبح
 میشود عالم منور از دید پنهانی صبح
 خوش فضا باشد در حینت این پنهانی صبح
 از هوا باکی ندارد و شمع بی برای صبح
 غوطه زود هر کس که نمون دل و برای صبح
 از شفق دار و حنائی به دوست پای صبح
 مینماید جلوه هر که قامت رعنائی صبح
 میکند گوهر فشانی ابر عشرت زای صبح
 سوخت هر کس خواب خود را ز آتش دوی صبح
 هر که دارد در نظر آینه سیاهی صبح

<p>می‌توان بر داشت ساقی پند از مینای رز می‌شاید دیده بیدار خوبیبای رز پر قوروی که شد ناصحین پیرای رز</p>	<p>ابر با بر جا و گل خندان و گلشن بازور یک نفس غافل نباشد ششم آفرین برگ برگ باغ را آئینه خورشید کرد</p>
<p>این جواب آنغزل ناصح که میگوید از شراب فیض خالی کی بود مینای صبح</p>	
<p>خنده بر خورشید وار چون گل خندان قدح شد بدستم چو چشم خوچکان گریان قدح گزندار و باو ده گلگون بود چنان قدح بر کف ساقی شد از شای گل خندان قدح کردم از یاقوت رمان بهر آنجانان قدح شد بدست او بسان آئینه حیران قدح</p>	<p>شد ز عکس وی آن گلچهره نور افشان قدح بی لب لعش بیزم من گل عشرت نهاد دل که خالی از محبت هست پیشک مرده است از امید شربت وصل لب شاداب ام رتبه بر سنگ نبود تا پس غسل او رسد بسکه محو صافی رنگ خوش گردیده است</p>

<p>نوبهار آید بچنگ و عمو و مامی میخوریم عالم آب است باید خشک مغزی رفع کرد تا که از دست نگارنش جابر داشته است هست چون مینای عالی بزم بی آن باهر</p>	<p>تا کی باید کشید تختسب پنهان قرح متصل باید زدن در موسم باران قرح هست بر مهر منیر آسمان نازان قرح خوش نمی آید چشم در شب همچون قرح</p>
<p>که نذرندم کار من با صر شراب آشامی است کی گذارم من کف تا هست تن جان قرح</p>	
<p>حرفی ز تب جگر و هم شرح سوز و قلم و دوات و کاغذ یک ذره ز حال من نپرسد پروانه صفت لبوخت کسیر از آب جهان خراب گردد</p>	<p>هر نقطه اش از شر و هم شرح من سوز جگر اگر و هم شرح در پیش که سر سبز و هم شرح دیگر چه زبال و پر و هم شرح گر شمه چشم تر و هم شرح</p>

<p>از آه درون اگر دم شرح از فصل دیگر نیز دم شرح از زلف نگارگر دم شرح از نازکی کمر دم شرح</p>	<p>آتش فلک زبانه گسید هر گاه مستلم بدستم آید در تاب زبان فتنه چو سنبل دارم چو خیال میوشگافی</p>
<p>اشکی که چکد ز درد ناصر چون قیمت آن گهر دم شرح</p>	
<p>شنو تو گفته ما و دیگر میرس صلاح عبث به پیش خسیان کنی هزار کجاح نبوده است کسی راز دام زلف نجاح بیا زلف و زخمت بگذر مسا و صباح برای هر دروغ غفلت بود بد مفلاح</p>	<p>رسید فصل بهاران بنوش سانه صلاح هر آنچه هست مقدر تورا رسد پیشک نه من بجلقه گیسوی او گرفت آرام و می بدون خیال تو نیستم هرگز کشته عقده دل میشود ز آه رسا</p>

<p>چه فایده هست ز جنگ و جدال میگویم ز شام چو مشو نا امید و خوشدل باش قضیمت است جوانی و وصل یار و بهمان کشاد کار و دو عالم میسر است بمن فراق کعبه مقصود و پست است از نمود جهان ز پر تو روی تو گشت توانی درین ملاحظه ای لعل یار بی حاسیت بخت و جوی تو ای سر بلخ بخانی</p>	<p>بهر که در بخوری پیش آ صبح و صبح تو صبح وصل طلب کن ز خالق الا صبح من تو سانه می را ز کف صبح و روح همیشه و روز بان من است فیتلح بکن تو کشتی ما را روانه ای ملاح شب وصال تو ما است روز استفتاح دلیر نوش بکن خون ما پست صباح بسان آب روانیم روز و شب سیاح</p>
<p>پا تو پیروی خواجه کن بجان مهر براحت دل جان کوش صبح و روح</p>	
<p>جام بگفت در چمن یار رسیده است صبح</p>	<p>ست شده عند لیب با و کشیده است صبح</p>

دید که دل باز کن صبح دیدم هست صبح	سگ نه ای آدمی خواب سحر تا بکی
تا ترسید چشم بد نیل کشیده است صبح	حال بنا گوش یازد هیچ تو دانی که چیست
ایینه روی خویش باز ندیده است صبح	صافی پیشانیش تا که نظر کرده است
آه بگر سوز ما تا که شنیده است صبح	چادر خاکستری بر سر خود کرده است
همه روشن لان بافت بریده است صبح	فیض سحرناظر است بان تو خبر را باش
ور نظر عاشقان رنگ پریده است صبح	تازه بهار سحر طرف بنا گوش است
بانگ بزن عندلیب گونند دیده است صبح	سوی گلی روی ماست بجز با بوی است
بر سر ما مبدم تیغ کشیده است صبح	بی لب و رخسار او شوق صبوحی کجاست
جامه سیه کرده شب چیده است صبح	زاه دل غم گزین نامه جان خزین

ناصر معجز بنیان نغمه عشاق خون

تاخته بر چنگ چرخ دست زیده است صبح

کوست بگوش چرخ رسانده صد سلسله فتح	اقبال تو کشیده بعالم لولای فتح
تا نگار تار زار بر آید صدای فتح	پریم شهر بر بر سر کوست کشیده چرخ
روز و غا بحشتم احبا لقای فتح	از صبح با سعادت سیماش روشن است
آورده بهر ما خبیر غم زدای فتح	عیش و نشاط شادی هر خمری که است
چسبان بدوخت بهر غلامت قباای فتح	خیاط کارخانه رونق ده جهان
در داده است شروه عشرت فرای فتح	در بانغ زوز کار صدای نشاط را
در بانغ انبساط ز فقیض هوای فتح	هر غنچه مراد که باشد شگفت است
گردند قدسیان دل جان عالی فتح	تا شد سوار آصف جم قدر بهر رزم
برداشت تا که دست و عا از برای فتح	داده کلید جبهه حصون جهان خدا

ناحصر خدا بحضرت آصف خدا نمود

از فضل خویش چون بیبیا لولای فتح

گشته چون سست عاثر گمان شوخ
 بر دم زد تیر باثر گمان شوخ
 مانع نطفه او میشوی
 تیغ بازی گر چه ابرویش کند
 سرمه در چشم سایه اش نکشید
 هر گاه چشم او تیر بلاست
 در جگر آخر مرانی شکیست
 ناخن تو عتده دل باز کرد
 یک خدنگ از بهر صیدان گشت
 دل کمتد زلف او پیچیده است
 از تعافهاست طاقت طاق شد

شید چشش آشنا اثر گمان شوخ
 رنجت خون صید اثر گمان شوخ
 از تو دارم شکوه با اثر گمان شوخ
 میزند تیر ساثر گمان شوخ
 جان ما را شد بلا اثر گمان شوخ
 پرده این تیر اثر گمان شوخ
 داشته هست این مدعا اثر گمان شوخ
 مر جاسد مر جبا اثر گمان شوخ
 صدف کشید نه با اثر گمان شوخ
 کرد جان را مبتلا اثر گمان شوخ
 رحم کن بجز خدا اثر گمان شوخ

<p>شاهد این مدعا مرقان شوخ نیش چندین خار مرقان شوخ آشنا شود آتش مرقان شوخ نیست هرگز آشنا مرقان شوخ</p>	<p>آهوی شپست ز خود چکا کاست دردل من از خفا بشکسته است دشت و رم را نهایت بوده است چشم او گاهی نگاهی میکند</p>
<p>دل ز ناصر برده و شکر شده است روی دار و بر قفا مرقان شوخ</p>	
<p>میانیک و بد خلق بر زبان گستاخ درین خرابه نه بندید آشیان گستاخ مرد بخانه هر کس ز بهر نان گستاخ میر به پیش لبش نام رنگ پان گستاخ کمن نگاه بسوی شکستان گستاخ</p>	<p>کمن بطعن کسی دالب و بان گستاخ هزار خانه با نام و نیک ریخت بنجاک طبع ذلیل کند شخص را بیده خلق عقیق و لعل بدخشان حشرش نخل است ز جو بگذر و بر حال خویش رحم کن</p>

<p>برای آنکه نگه کرد باغبان گستاخ</p>	<p>ز شب سست عرق بر رخ گل سنبل</p>	
<p>روز دوشنبه پنجم از ماه رجب روز دوشنبه پنجم از ماه رجب روز دوشنبه پنجم از ماه رجب</p>	<p>پایان طرنا صرد می بخلوت دل نشین بنار و سپندار آسپهان گساح</p>	<p>روز دوشنبه پنجم از ماه رجب روز دوشنبه پنجم از ماه رجب روز دوشنبه پنجم از ماه رجب</p>
<p>تثا انشروز بود دیدن باغ گل سرخ شمع در بزم سراپا شده باغ گل سرخ بزم باغ سست منور ز چراغ گل سرخ که پراز باوه لعلی ست ایام گل سرخ بلبلان را نبود فکر سرخ گل سرخ جلوه برق بود چشم و پس باغ گل سرخ</p>	<p>نوبهاران و بدورست ایام گل سرخ بسکه هر شاخ گل مشعل روشن از صاحب شمع نمانده است درین فصل بهار از درگ ایر چستان نشه می میبارد بسکه از فیض هوا جلوه گل عام شده است آب و تاب چمن از ایر بچاران باشد</p>	
<p>روز دوشنبه پنجم از ماه رجب روز دوشنبه پنجم از ماه رجب روز دوشنبه پنجم از ماه رجب</p>	<p>صبح با آن گل گلزار ادا ناصر گفت بوسه های او بود شرط جشن گل سرخ</p>	<p>روز دوشنبه پنجم از ماه رجب روز دوشنبه پنجم از ماه رجب روز دوشنبه پنجم از ماه رجب</p>

مخل افروز جنون گشت چیران گل سرخ	کار صد چشم پری کرد این گل سرخ
بدنی شد که دلم جاوه نوروی میکرد	یافت از کوچه زلفت تو سران گل سرخ
از رخ خویش که امروز نقاب افکنده است	کرد پرواز ز سر عجب و مانع گل سرخ
نوش بی نیش میسر نبود در عالم	نیست از خار و دین مانع فران گل سرخ
کار بیل بتواند که کند زانغ سیاه	طرفه کان خیال بود شیفه زانغ گل سرخ
مخل گل گشت ز شوخی به بی نشان سوا	شده دیوانه ماست ز لانغ گل سرخ
نگهت زلفت که بایاد بجا آمده است	که شده تازه بگلزار و مانع گل سرخ
حسن از عشق بر دما پید آرایش خود	اشک بیل شده روغن بچران گل سرخ

گروه ام سیر و تماشا بگستان حسن

چون لب پاره بچندید این گل سرخ

زباده شفقی ز گیسوی جهانان سرخ	بود چنانکه شد از عکس او گستان سرخ
-------------------------------	-----------------------------------

زخمش ز باوه لعل است چون گلستان سُرُخ
 اگر بهار کند چهره گلستان سُرُخ
 بچار باغ ارم میشود کسند هر که
 ز خون آبله ام نوک خار گردید است
 ز نازکی زده گردست را بدست گل
 درین بهار و وبالای و آتش کش
 شتراب از نکه خویش میدهد ساقی
 بلعل ناز کند زین سبب که گردید است
 ز خون دیده من لعل بار شد رگ ابر
 و خاک تربت او جای سبز دنی بد
 ز خون زخم کف پای عاشقان عجیب

لبش چو لعل بچشمان شده است از پان سُرُخ
 نمود رنگ رخ با خیال جانان سُرُخ
 گفت از خا و رخ از باوه و لب از پان سُرُخ
 بهر کجا که نظر برفته در بیابان سُرُخ
 شده است چو آن گلبدن چو در جهان سُرُخ
 ز موج رنگ خورش شد هوای لبان سُرُخ
 ز نفا چون نشود چشم می پرستان سُرُخ
 ز خون دیده من یک این بیابان سُرُخ
 درین بهار بود قطره های باران سُرُخ
 شود ز خون دل هر که تیر جانان سُرُخ
 شود چو لاله اگر خاک این بیابان سُرُخ

ببین بجز بود رنگ وی جان سُرخ	بشت و شونر و رنگ عشق از چهره
کدام لاله که گردید زیر احسان سُرخ	ببین چشم تمیق تو تا که دلخ نشد
ز فیض جام شود روی او خواران سُرخ	چنانکه میشود از مهر روی گل رنگین
ز موج لاله زبس کوه راست مان سُرخ	حسای پای نگاه نظر ارگی گردد
ز موج خون شکارش تمام میدان سُرخ	که بود صید گلشن یارب اینکه گردیده است
که شد زیر تو او چون چمن شبستان سُرخ	کدام لاله رخ شمع و بجلیوه گریست
از آن چو خبهر جان شده است هر گانه سُرخ	ز جوش زخم دل از دیده بجز خون جاریست
ز خون دیده رقم کرده ایم عنوان سُرخ	رواست نامه مار شک بوستان گرد
عجب مدار که گوهر شود چو مرجان سُرخ	ز خون دیده من نم گرفت ابر مطهر
که شد ز خون و دم دست شمع جانان سُرخ	دم شکفت بشادی بان گل امرؤ
شو و چو نخبه لعاش گل زندان سُرخ	ببین کجای نزاکت که وقت خورونان

اگر محب الی که سوش نگاه گرم کند
 نمیرسد بدل و اعتدار انکارم
 بزرگ سبب ز خندان او ندیدم
 پر و بزرگ سمند رنگ زویدن ا
 ز شوق لعل لب یار و در غیبت شوند
 ز رفت و انغ و لم پیرش ز رنگ بهار
 چه نشنا در سر من از می و و آتش زو
 چکد سر شک همه خون و چشم گریانم
 نگاه چون رگ یا قوت آتشین گردید
 چه رنگ بود ندانم درون حسنم دلم
 یکی ز میخیزه عشق من پدیدست

که شد ز باوه رخ او چه مهر تابان سرخ
 اگر ز خون رخ خود گل کند بستان سرخ
 درین چنین بزرگت از خندان سرخ
 ز بس ز آتش می گشته روی جانان سرخ
 بزرگ گل بچین پسته های خندان سرخ
 چه شد که گشت مرا همچو لاله و اما ن سرخ
 چه کرد رنگ لب لعل خویش از پان سرخ
 همیشه لعل بر آید ازین به نشان سرخ
 چه بست مهر من آن خیزه ز افشان سرخ
 که گشته است بسی غنچه های پیکان سرخ
 از آن چه مهر بود روی من بدوران سرخ

بزرگ گاهی پران عشق لطفی هست
 بیاد چپسره پر خون ماتما شاکن
 ازین زیاده بهمار کدام بستان است
 ز آفتاب شود آنچه نکه ابر شفق
 ز بس خدنگ نگاه تران شاه شدم
 ز حسرت رخ تو جوش خون بدل دارند
 بخوش حسرت تیر تر از بس بر دم
 کدام عاشق دل داوه کشته که شده است
 برای سوختن مالکنا و گرم بس است
 نبود سستی طالع ازین یاوه که در شک
 به خود نشانی چشم درین ببار نگر

اگر چه هست چو گل چهره جوانان سُرخ
 ندیده تو اگر روی درو مندان سُرخ
 ز جوش لاله بود تربت شهیدان سُرخ
 ز عکس و میتو آینه شد بدان سُرخ
 بسان غنچه ز خونم شده است پیکان سُرخ
 چو برگ گل شده منقار عند لیبان سُرخ
 بسان غنچه ز خاکم و میزد پیکان سُرخ
 ترا چه قطره خون تکبیر گریبان سُرخ
 ز نار شمشیرخ خویش اگر دران سُرخ
 نکشت تیغ تو از خون بگنایان سُرخ
 ندیده تو اگر قطره های باران سُرخ

مرکز صفحه آئینه شسته است این بود	که شد ز پر تور و تو چشم گریان سُرخ
کدازشی بدل از آتش سداق تو بود	که شب چشم مرا بو چشم گریان سُرخ
بسیه بس که کنم قطع راه مَرگان را	بخون آینه دل کس در مغیلاں سُرخ
چه رو شاه شهیدان بخت نرسالی	مزن طپانچ مکن چهره یتیمان سُرخ
بجاست گرباوت الیم سبجه ناز کند	شد از امام حسن چهره خراسان سُرخ
چنانچه روز ز خورشید میشود روشن	شده است وی من از مهر شاه مردان سُرخ
ز فیض صائب رنگین سخن چه از نبود	چو روی بانغ از چم چهره صفایان سُرخ
همیشه تا که بود از معانی رنگین	بهار و دانش صاحبه لان ایگان سُرخ
همیشه تا که بود آب رنگ این گلشن	چو مهب باد آهی رخ فصیحان سُرخ

بهند رنگ نگرود سپید دل روشن

که هست ناصح هر جای نگان یگان سُرخ

کند بیاد و در علی حیرت نظر نماید

شده از شراب سخن چهره بخندان سحر

بعونه تعالی ثناء حسب له اول از دیوان نواب مغفرت مکان ناصر خجک شهید

از ابتدای حرف الالف اغایت آتش حرف انجمنی سحر در مطمع کباب سرکار بندگان

علی حضرت قدر قدرت اقدس همایون ^{نفسوری} و ام قبا بهم واقع حویلی قدیم در بلده فرخنده نیا

حیدرآباد و کن باهتنام و بیع خیابان قاسمیرا انصاری خان ولایت خجک بیاد و اشخاص بقید

بتاریخ ششم شهر شوال سنه هزار و صد و یک هجری صلی الله علیه و آله

بقلم کتیرین بندگان مرزا محمد عبدالرحمن کاتب قدیم مطبع

بزیور طبع آراسته گردید

خط

411



11111	
11 9	
11111	

444

